**یاداشت   
« فرخی يزدی » شاعری با دهان دوخته!**

**« فرخی يزدی » شاعری با دهان دوخته!**

**فرخی يزدی: بی گناهی گر بزندان مرد با حال تباه دولت مظلوم کُش هم تا ابد جاويد نيست**

**تاریخ مطبوعات ایران چه قبل از برپایی جمهوری اسلامی و چه بعد از آن مملو است از قتل ها، حبس ها، تبعیدها و شکنجه ها نسبت به صاحبان قلم های آزاد اندیش. ماشین استبداد با شدت بخشیدن بر اختناق و به زنجیر کشاندن قلم تلاش می کند مانع افشاگری فجایع خود شود. وضع قوانین ظالمانه مطبوعات خود شاهد دیگر مدعاست.  
میرزا جهانگیرخان معروف به جهانگیرخان شیرازی یا جهانگیرخان صور اسرافیل روزنامه نگار دوره مشروطیت ایران بود. میرزا جهانگیر خان، مدیر روزنامه « صور اسرافیل » به خاطر نام روزنامه‌اش به صور اسرافیل ملقب گردید. این روزنامه با همکاری علی اکبر دهخدا منتشر می شد. روزنامه صور اسرافیل به دلیل اینکه اشعار سوسیالیستی را رواج می داد و از زحمتکشان دفاع می کرد به مشکلاتی دچار شد؛ چندین بار تهدید و نویسنده آن تحت تعقیب قرار گرفت، چند بار بساط روزنامه نویسی اش را فرو پیچیدند. بعد از توپ بستن مجلس دستگیر شد و در باغ شاه به دستور محمدعلی‌شاه وقتی که 34 سال بیش نداشت در روز چهارشنبه ۳ تیر/۲۴ جمای الاولی ۱۳۲۶ کشته شد. خواهر زاده او نیز در روز به توپ بستن مجلس پس از رشادت‌های بسیار کشته شد. (1)**

**امیر مختار کریمپور شیرازی مدیر « روزنامه شورش » بود که از سال 1329 منتشر گردید و در جریان ملی شدن صنعت نفت انتقادات تندی بر علیه شاه و خانواده اش ابراز کرد. وی ابتدا همانند همه فعالان سیاسی و آزادیخواهان دستگیر شده بطور غیر قانونی در دادگاه نظامی ارتش محاکمه شد، اما پیش از اجرای اعدام به آتش کشیده شد. کریم پور پیش از کودتا نیز چند ماه را در زندان گذرانده بود. محل دفن او روشن نیست و احتمال داده می‌شود که در گورستان « مسگرآباد » توسط ماموران دفن شده باشد. (2)  
دکتر فاطمی از رهبران نهضت ملی ایران بود. در تهران با روزنامه ستاره با مدیر مسئولی احمد ملکی همکاری داشت. پس از شهریور 20 و آزادتر شدن محیط سیاسی ایران روزنامه « باختر امروز» را منتشر کرد. به دلیل اقدام برای برکناری شاه و اقدام علیه سلطنت در سحرگاه 19 آبان 1333 اعدام شد. قبل از اعدام گفته بوده: « ما سه سال در این کشور حکومت کردیم و یک نفر از مخالفان خود را نکشتیم برای آنکه ما نیامده بودیم برادرکشی کنیم. ما برای آن قیام کردیم که ایران را متحد کرده و دست خارجی را از کشور کوتاه کنیم و معتقد بودیم اگر در گذشته بعضی از هم وطنان ما در اثر فشار اجانب تحت نفوذ آنها قرار گرفته اند و منویات آنها را اجرا کرده اند، بعد از آنکه به نهضت استقلال نائل شدیم رویه سابق را ترک خواهند گفت ولی افسوس که عاقبت گرگ زاده گرگ شود ».  
خسرو گلسرخی شاعر و روزنامه نگار مارکسیست در سحرگاه 29 بهمن 1353 در میدان چیتگر تهران اعدام شد. گلسرخی 6 ماه پیش از اعدام تحت شکنجه های سخت قرار گرفته بود و ساواک شاهنشاهی نتوانست خللی در عزم وارد کند و او در پروسه بازپرسی و جلسات دادگاه لحظه ای از دفاع از منافع کارگران و دهقانان باز نایستاد.  
سعید سلطانپور شاعر و کارگردان تئاتر زندانی دو نظام بود و جان در راه پیمان خویش با زحمتکشان نهاد. در سال ۱۳۵۳ به جرم سرودن آوازهای بند (مجموعه اشعار) به دست مزدوران ستمشاهی دستگیر و سخت شکنجه شد، او نیمه جان در کمیته مشترک روی تخت ساواک و شهربانی افتاد. پس از بازگشت از بیمارستان، بدون آن که پاهایش جراحی شود، مجدداً 7 ماه در شرایط سخت زیر شکنجه قرار گرفت.  
پس از آزادی، در یک گروه 4 نفره به خارج از ایران رفت و به مبارزات خود در تبعید ادامه داد. او سرشار از عشق به زندگی و رهایی انسانها بود. در راه آموزش طبقاتی و مبارزه طبقاتی، در میتینگها، سخنرانیها و نمایشهای صحنه ای مصرانه کوشید تا آگاهی سیاسی کارگران را ارتقاء بخشد. پس از تغییر رژیم در ایران در ۲۷ فروردین ماه۱۳۶۰ پاسداران نظام اسلامی حاکم بر ایران، به مراسم ازدواج او یورش برده و او را دستگیر و تحت شکنجه و آزار قرار دادند. علیرغم تمام تلاشهایی که برای آزادی او در خارج و در داخل کشور صورت گرفت، سرانجام این مبارز خستگی ناپذیر در ۳۱ خرداد ماه سال ۱۳۶۰ به همراه ۳۶ مبارز زندانی دیگر به جوخه آتش سپرده شد و در گورستان خاوران به خاک سپردند. اسماعیل رائین نامش در لیست سیاه روزنامه نگاران بود. او جلد سوم" فراموشخانه و فرماسونری در ایران" را در بعد از انقلاب 57 منتشر ساخت که در آن لیستی از روحانیون و مسئولان بلند پایه ایرانی را که در کلوپ فوق عضویت داشتند منتشر کرده بود. اسماعیل رائین در اندک زمانی پس از انتشار این کتاب در جمهوری اسلامی مرموزانه و ناگهانی از بین رفت!  
رحمان هاتفی از سردبیران روزنامه کیهان بود که نقش موثری در اعتصاب روزنامه نگاران در بحبوحه انقلاب 1357 شمسی داشت. پس از استقرار جمهوری اسلامی، با فرمان خمینی  
، رحمان هاتفی، هم راه دیگر نویسندگان و روزنامه نگاران تصفیه شد و در بهار 1362 دستگیر شد و در کمیته مشترک ( زندان توحید) تحت شکنجه های حسین شریعتمداری که هنوز به روزنامه کیهان نیامده بود قرار گرفت و در تیرماه همان سال در زیر شکنجه جان باخت.  
ابراهیم زال زاده روزنامه نگار و مدیر نشر ابتکار یکی دیگر از قربانیان قتل های زنجیره ای ست که به فرمان خامنه ای و تصدی سعید امامی در 5 اسفند سال ۱۳۷۶ در راه منزل ربوده شد و در اوایل سال ۱۳۷۷ با پیکری که با ضربات متعدد چاقو مثله شده بود در بیابان های یافت آباد تهران رها گردید. سینه و پشت او را با ۱۵ ضربه کارد پاره پاره کرده بودند.  
روزنامه نگاران و شُعرایی که نامشان ذکر شد نمونه هایی از جنایت هایی هستند که حکومت های خودکامه و مستبد مرتکب شده اند.  
اما، آزادیخوهان درمقالات و نشریات با از جان گذشتگی پرده از جنایات دیکتاتورها بر می دارند. عجیب است در این سرزمین هیچگاه سرنوشت مستبدی باعث عبرت دیگر حاکمان نگردیده است و آنان بزودی راه و روش همان نگون بخت را میروند. (3)  
فرخی یزدی که سرنوشتی مشابه با آن روزنامه نگاران دارد، سختی های زیادی را از سر می گذراند و با سینه ای پر از درد و فریاد می سُراید:  
قسم به عزت و قدر و مقام آزادی  
که روح‌بخش جهان است، نام آزادی  
به پیش اهل جهان محترم بود آن‌کس  
که داشت از دل و جان، احترام آزادی  
چگونه پای گذاری به صرف دعوت شیخ  
به مسلکی که ندارد مرام آزادی  
هزاربار بود به ز صبح استبداد  
برای دسته پابسته، شام آزادی  
به روزگار، قیامت بپا شود آن روز  
کند رنج‌بران چون قیام آزادی  
اگر خدای به من فرصتی دهد یک‌روز  
کِشم ز مرتجعین انتقام آزادی  
ز بند بندگی خواجه کی شوی آزاد  
چو «فرخی» نشوی گر غلام آزادی  
به فرمان ناصرالدین شاه دهان فرخی را به خاطر دو بیت شعر که سروده بود دوختند.  
خود تو می‌دانی نیم از شاعران چاپلوس  
کز برای سیم بنمایم کسی را پای‌بوس  
لیک گویم گر به قانون مجری قانون شوی  
بهمن و کیخسرو و جمشید و افریدون شوی  
فرخی یزدی بسيار شيوا و روان، اتوبيوگرافی از خود تهيه نمود که به پایان نرسید ولی توسط دوستان آزادیخواهش که هم زمان با او در بند رضا شاه قلدر بودند به بیرون از زندان آورده شد. گفته می شود فرخی یزدی را پس از اینکه به قتل رساندند، بدون نام و نشان در« مسگرآباد » واقع در شرق تهران به سینه خاک سپرده اند. مسگرآباد محل دفن آزادیخواهان، همان جایی که خاوران نامیده می شود. هزاران هزار زندانی سیاسی با گرایش " چپ" که بدست رژیم جمهوری اسلامی و عواملش در دهه شصت اعدام و حلق آویز شده اند؛ هم چون فرخی یزدی و کریمپور شیرازی بدون نام و نشان در گورهای دسته جمعی در خاوران دفن گردیده اند.  
شرح زندگی فرخی پس از قتل وی ناقص ماند؛ که در سال گرد جان باختن او در زیر می آید، اتو بیوگرافی محمد فرخی یزدی با قلم شیوای خودش میباشد. ( 4)  
« هنگامی که من به دنيا آمدم ناصرالدين شاه بر ايران حکومت می کرد البته در اين کار دست تنها نبود، 85 زن و معشوقه با صدها مادرزن و پدر زن به اضافه مقدار زيادی پسر و دختر و نوه و نتيجه او را دوره کرده بودند. اينان ايران را مثل گوشت قربانی بين خود تقسيم کرده بودند هر گوشه ای از مملکت در دست يکی از شاهزاده ها و نوه ها بود که خون مردم را توی شيشه می کردند.  
به هر حال از شرح حال خود بگويم، مخلص پس از چند سال خاکبازی در کوچه ها مثل همه بچه ها، رفتم ببخشيد، اشتباه کردم همه بچه ها که نمی توانستند به مدرسه بروند، از همان کودکی به کاری مشغول می شدند تا تکه نانی به دست آورند، بله فقط تکه نانی و ديگر هيچ. بچه ها که کاری پيدا نمی کردند پولی هم نداشتند تا به مدرسه بروند.  
مدرسه ای که من رفتم مال انگليس ها بود. بيچاره انگليس ها خيلی زحمت می کشيدند آنها هم درس می دادند و هم برای دولت انگليس خبرکشی می کردند. اما انگليس ها در عوض اين زحمت هر کار می خواستند می کردند، هم پول مردم را بالا می کشيدند، هم به مردم گرسنگی می دادند؛ هم مثل سگ هار به جان مردم افتاده بودند، به مردم بد و بيراه می گفتند، بازهم طلبکار بودند، فکر می کردند از کره مريخ آمده اند يا از دماغ فيل افتاده اند.  
انگليس ها همه کاری بلد بودند غير از معلمی، هر چه در کلاس می گفتند بايد بدون چون و چرا حفظ کنيم، سئوال و جواب ممنوع بود و معلم ها اصلا خوششان نمی آمد که از آنها سوال کنيم، می ترسيدند چشم و گوش ما باز شود. مثلا اگر دانش آموزی می پرسيد شما اينجا در ميهن ما، چه کار می کنيد؟ ترش می کردند و تکليف شاعر هم معلوم بود. اخراج.  
به نظر آنها چنين شاگردی که در کار آنها فضولی می کرد، حق درس خواندن نداشت و نمی توانست متمدن شود.  
من خيلی زود متوجه شدم که کاسه ای زير نيم کاسه است و اينها نمی خواهند کسی را باسواد کنند، مدرسه و کلاس، معلم و کتاب همه سرپوشی بود تا مردم نفهمند آنان در اين مملکت به چه جنايتی مشغولند. من که اين اوضاع را می ديدم، رغبتی به مدرسه رفتن نداشتم. آخر هر چه می گفتند دروغ بود. به ما سفارش می کردند دروغ نگوييم ولی خودشان مثل آب خوردن دروغ می گفتند؛ دزدی نکنيم، آنان خودشان بود و نبود ميليونها گرسنه و پابرهنه را در سرتاسر دنيا بالا می کشيدند و به روی مبارک هم نمی آوردند. کشيش های انگليسی به ما اندرز می دادند، با همه مهربان باشيم اما خودشان انواع شکنجه و خشونت را به کار می بردند هر کس را که صدايش بلند می شد بيرحمانه می کشتند و برای شکم خود دنيا را به خاک و خون می کشيدند.  
انگليس ها با همه اين وحشيگری ها، ما ايرانی ها را هم داخل آدم نمی دانستند و رفتارشان با ما بسيار زننده بود. من که نمی توانستم رفتار توهين آميز آنها را تحمل کنم. در هر فرصتی به رفتار و کردار آنها اعتراض می کردم اشعاری می ساختم و در شعرهای خود چهره ی واقعی اين درندگان را برای مردم آشکار می کردم و مردم را هشدار می دادم تا گول ظاهر آراسته و فکل کراوات آنها را نخورند و بچه های خود را به دست آنان نسپارند، انگليس ها هم که می ترسيدند مردم آگاه شوند و در دکانشان تخته شود، مرا از اين مدرسه بيرون کردند و چه کار خوبی هم کردند، زيرا درسهای آنها به درد زندگی نمی خورد و فقط برای شستشوی مغزی بود.  
از 15 سالگی که مرا ترک تحصيل دادند به ناچار از مدرسه بيرون آمدم، درس زندگی را از کلاس اول شروع کردم و با زندگی واقعی آشنا شدم و پا را روی اولين پله نردبان زندگی گذاشتم. از ابتدا به کارگری مشغول شدم، مدتی پارچه می بافتم و چند سالی هم کارگر نانوايی بودم. در مدرسه اجتماع چه چيزها که نديدم، حتی آردی که به ما می دادند تا نان کنيم و به نام نان گندم به خورد خلق الله بدهيم پر بود از کاه و يونجه و خاک اره. ساعتی از روز را که کاری نداشتم با مردم بودم، در کارهای اجتماعی شرکت می کردم و کتاب و روزنامه می خواندم. گاهی هم شعر می ساختم و برای مردم می خواندم، با اينکه جوان بودم و کمتر از 20 سال داشتم از کار شاعران درباری و مداحی اصلا خوشم نمی آمد و از آنها بيزار بودم. بعضی از شاعران، انواع دروغ و چاخان سرهم می کردند و برای شاه يا حاکم شهر می خواندند تا حاکم چيزی به آنها بدهد اما من که از دسترنج خود زندگی می کردم مجبور نبودم با شعر گدايی کنم؛ تازه اگر بيکار هم بودم و گرسنگی می کشيدم باز هم حاضر نبودم خودم را به حاکم بفروشم برای او چاپلوسی کنم. با اين حال از شما چه پنهان من هم شعری در وصف حاکم شهر ساختم، شعر را برای حاکم نخواندم بلکه برای مردم خواندم زيرا برای مردم ساخته بودم اما سرانجام به گوش حاکم رسيد. حاکم شهر که از بام تا شام دروغ می گفت و دروغ می شنيد.  
مرا پيش حاکم بردند او هم دستور داد لبهای مرا با نخ و سوزن به هم دوختند و به زندان انداختند. حاکم فکر می کرد من از شکنجه و زندان می ترسم و دست از اين کارها بر می دارم. همشهری های يزدی من به اين کار وحشيانه ی حاکم اعتراض کردند و در انجمن شهر متحصن شدند تا فرياد اعتراض آنها به گوش مقامات رده بالا برسد؛ آخر به بهای خون هزاران شهيد، تازه رژيم مشروطه در کشور برقرارشده و قرار بود که حاکم و دست اندرکاران ديگر از اين خودسريها نکنند ولی بالاخره صدای اعتراض به مجلس شورا رسيد نمايندگان مجلس از وزير کشور توضيح خواستند. وزير کشور هم چند مامور خودمانی به يزد فرستاد اما حاکم سر آنها را شيره ماليد و با بی شرمی قسم خورد که اصلا چنين چيزی وجود ندارد و همه ی مردم دروغ می گويند. من هم که چشمم آب نمی خورد که مامورين دولتی به فکر آزادی من باشند خودم در زندان به پرونده ی خودم رسيدگی کردم و چون ديدم بی گناه هستم ورقه ی آزادی خودم را امضا کردم و از زندان فرار کردم و به تهران رفتم.  
در اين موقع جوانی 22 ساله شده بودم. در تهران هم شعر می گفتم و در آنها می گفتم مسئول همه ی بدبختيها، بيماريها و گرسنگی ها، شاهان و حاکمان ستمگری هستند که چون موم در دست دولتهای بيگانه می باشند و به هر سازی که بيگانگان می زنند اينها می رقصند. به مردم می گفتم تا وقتی که در خواب خرگوشی باشند و با ستمگران درنيفتند، شاهان بر جای مردم نشسته اند و بر تخت سلطنت جا خوش کرده اند. مردم بايد حق خودشانرا از دهن شير درآورند. تا آزادی را به زور نگيرند، از آزادی و آسايش خبری نيست وگرنه بازهم بايد سر بی شام به زمين بگذارند و مريضی و بی خانمانی بکشند، باز هم بايد شاهد مرگ بچه هايشان باشند. دولت غاصب ايران از حرفهای من خوشش نمی آمد می خواست مرا سر به نيست کند من هم به بغداد رفتم تا از مرگ نجات يابم، اما در آنجا هم انگليس ها دست بردار نبودند و می خواستند مرا بکشند ناگزير از بغداد به کربلا رفتم و از کربلا پياده و با پای برهنه به ايران آمدم. همه جا از بيراهه حرکت می کردم تا به چنگ ماموران وحشی انگليسی نيفتم. به تهران که رسيدم از آمدن من با خبر شدند و ماموران وحشی می خواستند مرا ترور کنند. چند تير به طرف من شليک کردند ولی به کوری چشم شاهنشاه جان سالم به در بردم. در اين موقع فهميدم که من چقدر جان سخت هستم.  
در سال 1298 که « وثوق الدوله» قرارداد ننگين تقسيم ايران را امضا کرد، حقا که روی همه وطن فروشان را سفيد کرد. مردم ايران برآشفتند من هم به مخالفت برخاستم و در روزنامه ها به وثوق الدوله تاختم و شعرهای زيادی برای او ساختم، وثوق الدوله هم که از انتقاد خوشش نمی آمد، مرا گرفت و زندانی کرد. مرا چند ماهی از اين زندان به آن زندان بردند تا سرانجام آزاد شدم.  
يک سال بعد کودتا شد و انگليس ها نوکر تازه نفسی را به نام رضاخان قلدر بر سر کار آوردند، حتما از من می پرسيد چرا کودتا شد؟ شاهان قاجار آنقدر جنايت و خيانت کرده بودند که ديگر آبرويی نداشتند و پته ی آنها روی آب افتاده بود. ديگر با آنها نمی شد مردم را گول زد زيرا هر چه می گفتند مردم باور نداشتند، انگليس ها صلاح را در اين ديدند که موجود جديدی را بياورند تا مدتی ديگر بتوانند مردم را فريب دهند. برای اين کار رضا قلدر شخص مناسبی بود، او مدتها بود که برای انگليس ها خوش خدمتی کرده بود و به مردم هم روی نخواهد کرد.  
اين جانور نه شرف داشت و نه حيثيت و آبرو و وجدان. در عوض هر چه بخواهيد اسم داشت، اسم های زير مال او بود 1- رضاخان 2- رضا قزاق  
بعد هم که شاه شد يک اسم ديگر انتخاب کرد پهلوی، آنهم از خانواده ی محمود گرفت. رضا پالانی هنگامی که بر سر کار آمد برای اينکه مردم را آرام کند، چون می دانست که مردم از شاهان دل خوشی ندارند وعده داد که سلطنتی را به جمهوری تبديل کند ولی بعداً که بر خر مراد سوار شد زير قولش زد. بعضی ها گول خوردند و فکر کردند واقعا همه چيز عوض شده است. دست کم از اسمش متوجه نشدند، اما بيشتر مردم فهميدند که انگليس ها می خواهند سر آنها را شيره بمالند، رضاخان همان کسی بود که در انقلاب مشروطيت سر کرده قزاقها بود و مجاهدان راه آزادی را به گلوله بست. اينجانب هم فهميدم که قضيه از چه قرار است، رضا قلدر مرا گرفت و انداخت به زندان، لابد می گويد اين بار چه گناهی داشتم، آنها هر چه زور زدند نتوانستند مرا خر کنند، از زندان که بيرون آمدم به ياری دو تن از دوستانم روزنامه ی «طوفان» به راه انداختم و هرچه خواستم به مردم بگويم در اين روزنامه می نوشتم، روزنامه ی طوفان را مانند بچه ام دوست می داشتم. اما اين بچه هم به پدرش رفته بود و مثل خودم پشت سرهم توقيف شد، اما علاوه بر توقيف به تبعيد هم می رفتم و آلاخون والاخون شدم. يک سرلوحه يا به قول امروزی ها يک آرم هم برای روزنامه طوفان ساختم. آرم روزنامه اين بود دريای پرآشوبی که در وسط آن يک کشتی در حال غرق شدن است، آب دريا هم رنگ خون دارد.  
راستی چرا توفان را هی توقيف می کردند؟ گفتنی است که در ايران روزنامه های بسياری منتشر می شد و کسی با آنها کاری نداشت. سرشان را به زير انداخته بودند و مثل بچه آدم پول در می آوردند. پا تو کفش نوکران انگليس ها نمی کردند و چيزی نمی نوشتند که آنها ناراحت شوند. من مطالب يکی از اين روزنامه ها را از بس جالب و خواندنی بود به شعر در آورده ام تا با نمونه ای از مطالب و اخبار روزنامه های آن زمان آشنا شدند.  
دوش ابر آمد و باران به ملاير باريد  
قيمت گندم و جو چند قرانی کاهيد  
در همان موقع شب دختر قاضی زاييد  
فتنه از مرحمت و عدل حکومت خاييد  
اما روزنامه طوفان نمی توانست اين چرنديات را بگويد، از همان بچگی عادت داشت به پر و پاچه ها گنده ها بچسبد و با بزرگتر ها درافتد. مثلا قوام السلطنه را که انگليس ها بادش کرده بودند و خيلی گنده شده بود به باد انتقاد می گرفت، اين جانی که اسم نخست وزيری روی خود گذاشته بود و بايد برای گشنگی، بيماری و بيکاری مردم فکری بکند با رضاخان و انگليس دست به يکی کرده بود و مملکت را بر باد می داد. مردم داشتند از گرسنگی می مردند و امراض واگيردار، هزاران تن از مردم را درو می کرد. اما اين جناب، بی خيال از اين حرفها به دزدی و جنايت ادامه می داد.  
از همه ی اينها مهمتر من و روزنامه ام با رضا قلدر هم در می افتاديم. او همه پست های نان و آبدار را قبضه کرده بود و ماليات و بودجه مملکت را به جيب می زد، يک مشت رجاله هم از جنس خودش به درونش جمع شده بودند، من هم در روزنامه نوشتم که رضاخان که وزير جنگ است به چه حقی اين کارها را می کند، مگر اينجا شهر هرت است که او هر غلطی بخواهد می کند و کسی جلو دارش نيست؟ القصه رضاخان به گوشه ی قبايش برخورد، نامه ای به مجلس شورای ملی نوشت و از نمايندگان خواست که مرا محاکمه کنند. من از اين موضوع نه تنها ناراحت نشدم بلکه خوشحال هم شدم، زيرا رضاخان قلدر تا آن روز هر کار می خواست می کرد و از هر نويسنده و روزنامه چی که خوشش نمی آمد خودش او را کتک و شلاق می زد و شکنجه می کرد يا به تبعيد می فرستاد. اصلا از قانون و بازپرسی و محاکمه و اين حرفها خبری نبود. حالا که ظاهراً می خواست طبق قانون رفتار شود باعث خوشحالی من بود. هنوز دلخوری رضا خان تمام نشده بود که احمد شاه هم از روزنامه ی طوفان دلخور شد و به دادگستری شکايت کرد. اصولا معلوم نبود کداميک از اين دو نفر شاه است و کداميک نوکر شاه، هر چند بعداً کاشف به عمل آمد که در واقع هيچکدام شاه نيستند و هر دو نوکر شاه انگليس می باشند، اما احمد شاه از اين که هيچ اختياری نداشت و افسارش دست انگليس بود کمی ناراحت بود و به شاه انگليس گفته بود که اگر برود اروپا و کلم فروشی کند از شغلی که دارد بهتر است، احمد شاه فکر می کرد که صاحبش بار زيادی بارش می کند. انگليس ها هم که ديدند نوکرشان می خواهد سرکشی کند به اروپا فرستادندش تا کلم فروشی کند و رضاخان را به جای او گذاشتند. رضا از نوکری بدش نمی آمد که هيچ، افتخار هم می کرد؛ انگار اصلا برای نوکری ساخته شده است. برای او اهميتی نداشت که اربابش چه کسی باشد، انگليس، آلمان، فرانسه يا آمريکا هر کدام سهم بيشتری به او می دادند او در مقابل آنها دست به سينه می ايستاد.  
به اينجا رسيده بوديم که احمد شاه هم از مخلص شکايت کرد که به مقام شنيع سلطنت توهين کرده ام. بسيار خوب من در روزنامه طوفان چه نوشته بودم: « جناب آقای شاه با پول اين مردم بيچاره اين قدر عياشی نفرماييد و حرمسرا را بزرگ نکنيد کمی هم به فکر مردم باشيد. نوکری بيگانه بس است مملکت دارد بر باد می رود ». به هر حال ما اهالی روزنامه طوفان از اين پيشنهاد خيلی خيلی خوشحال شديم و اعلام کرديم که حاضريم محاکمه شويم و احمد شاه هم بيايد به دادگاه، حتی اگر محکوم هم می شديم راضی بوديم؛ راستی صحنه ی جالبی بود. شاهنشاه برای اولين بار تشريف می آوردند دادگاه! ولی شاهنشاه حاضر نشدند قدم رنجه بفرمايند و يک تُک پا بيايند دادگاه مثل اينکه ترسيدند در دادگاه گندش در بيايد از اين رو، اعليحضرت شکايت خود را پس گرفتند و فرمودند ما غلط کرديم که شکايت کرديم.  
در سال 1307 شمسی مردم يزد مرا به نمايندگی مجلس انتخاب کردند و مخلص هم رفتم توی مجلس شورای ملی اما در مجلس هم زياد خوش نگذشت با اينکه مجلس صندليهای برقی داشت و همه وکلا خوابشان می برد ما دو سه نفر خوابمان که نمی برد هيچ، پر حرفی هم می کرديم و هميشه فرياد اعتراضمان بلند بود، حتی به دکتر رفتيم و گفتيم چرا در مجلس خوابمان نمی برد، در صورتی که جايمان گرم و نرم است و بقيه و کلا با خيال راحت می خوابند. دکتر پس از معاينه گفت علت بی خوابی شما اين است که بقيه ی وکلا نماينده ی دولت هستند ولی شما دو سه نفر نماينده ی ملت. البته بر اثر فريادهای اعتراض ما گاهی چرت نمايندگان محترم پاره می شد، سربلند می کردند فحش و ناسزا می گفتند و دوباره به خواب خرگوشی فرو می رفتند، هر وقت هم نخست وزير يا وزير صحبت می کرد کارشان اين بود که بگويند صحيح است قربان. در اثر تمرين در اين کار استاد شده بودند که حتی در حال چرت زدن هم می توانستند وظيفه ی خود را انجام دهند و بگويند صحيح است قربان، بدون اينکه چرتشان پاره شود. بله در همان حال چرت، سرنوشت يک ملت را معلوم می کردند.  
حالا ببينيم عاقبت کار من در مجلس به کجا کشيد. يک روز که داشتم به برنامه هایی اعتراض می کردم، يک نماينده مجلس که گويا حافظ منافع دولت بود و نه ملت، آمد جلو و مشت محکمی به صورت من فرو کوفت. خون از دماغ من فواره زد، من فهميدم که دولت می خواهد هر طوری شده کلک مرا بکند، من هم بعنوان اعتراض رختخوابم را در مجلس پهن کردم و در آنجا متحصن شدم تا فريادی را به گوش همه برسانم. رضاخان که ديد من در مجلس وصله ناجوری هستم در صدد برآمد**

**به هر ترتيبی هست مرا بکشد. من هم بدون اطلاع قبلی از تهران جيم شدم. يکدفعه ديدم در اروپا هستم. در اروپا هم در روزنامه ها مقا له می نوشتم جنايات رضاخان و وضع فلاکت بار هموطنانم را برای مردم دنيا بازگو می کردم. رضاخان که ديد دنيا دارد متوجه جنايت او می شود توسط عبدالحسين تيمورتاش وزيردربارش پيغام داد و قسم خورد به ايران برگردم و با خيال راحت در ايران زندگی کنم. من هم که در آرزوی بازگشت به وطن بودم.  
در ايران هم مثل اروپا آه نداشتم که با ناله سودا کنم، بيکار و بی پول بودم و از اين و آن قرض می کردم، رضاخان فکر می کرد من از بی پولی به تنگ آمده ام. يک روز رئيس شهربانی پيش من آمد و پيشنهاد کرد که ماهيانه مبلغی پول به من قرض بدهد من قبول نکردم اينان هيچ کاری را بی طمع نمی کنند و با اين شيوه می خواهند مرا بخرند به او گفتم مرا به خير تو اميد نيست، شر مرسان. يعنی برو گورت را گم کن، رئيس شهربانی ياور مختاری تيرش به سنگ خورده و ديد اين نقشه هم نقش بر آب شد، خيلی خيط شد، زيرا فکر نمی کرد که آسمان جلی مثل من رويش را به زمين بزند.  
رضاخان به هر در زد ديد نمی تواند مرا تسليم کند از اينکه در زمان سلطنت اعليحضرت قدرقدرت راست، راست راه می روم و اين فشارها کمرم را خم نمی کند ناراحت، از اين رو دوباره مرا گرفت و زندانی کرد.  
از بس به زندان رفتم و بيرون آمدم، شما هم خسته شديد ولی خيالتان راحت باشد اين دفعه ی آخری ا**ست، قول می دهم ديگر بيرون نمی آيم اما با اجازه ی شما از اين پس گاهی از اين زندان به آن زندان می رفتم يا بهتر است گوربگور می شدم چون زندانهای تنگ و تاريک و مرطوب رضاشاهی بيشتر شباهت به گور داشت تا محل زندگی آدميزاد. اندازه ی سلول درست به اندازه ی قبر بود. اگر در اين سلول دو موش با هم دعوا می کردند سر يکی می خورد به ديوار.  
اول مرا به زندان ثبت بردند. در اينجا هم چون زبان مخلص از گفتن و سرودن باز نمی ايستاد و زندانبانان می ترسيدند مرا به زندان شهربانی سپس به زندان قصر بردند. قاضی دادگاه هم مامور شد تا پرونده ای برای من درست کند. قاضی هم سنگ تمام گذاشت و ماموريت خود را همان طور که شاه گفته بود انجام داد، دادگاه مرا به سی ماه زندان محکوم کرد. گناه من اين بود « توهين به رضاخان ».  
من در هيچ کدام از جلسات اين بيدادگاه حرفی نزدم و اصلا اين بيدادگاه شه فرموده را که در واقع صحنه ی خيمه شب بازی بود قبول نداشتم و حکم دادگاه را که عروسکها تهيه می کردند؛ فقط در آخر هر جلسه می گفتم « قاضی حقيقی مردم ايران هستند ».  
پرونده که درست شد خيال آنها هم راحت شد و مرا به زندان بردند در زندان بيکار ننشستم. برای زندانيان سخنرانی می کردم و شعر می ساختم، در زندان شعر گفتن و سخنرانی کردن و داشتن قلم و کاغذ ممنوع بود ولی من بالاخره شاعر بودم و بايد در هر شرايطی اين کار را انجام می دادم و از اين بادها نلرزم، پشت رختخواب پنهان می شدم و شعر می نوشتم و برای زندانيان سخنرانی می کردم. جاسوسانی که در ميان زندانيان بودند و خودشيرينی می کردند تا به هر قيمتی هست چند روز بيشتر زندگی کنند خبر می بردند روزی که داشتم برای زندانيان سخنرانی می کردم ماموران بر سرم ريختند و به حدی مشت و لگد به من زدند که تمام پيچ و مهره های بدنم از هم در رفت. سپس مرا کشان کشان در سلول انفرادی مرطوب انداختند ولی فکر می کنم ماموران مرا به سلول اشتباهی انداختند زيرا اين سلول انفرادی نبود و من تنها نبودم چند راس رطيل، عنکوبت، سوسک هم وجود داشت غير از اين ها چند نوع حشره ديگر هم بر در و ديوار بالا می رفتند که اسم آنها را نمی دانستم و افتخار آشنايی با آنها را نداشتم.  
در اينجا هم به وظيفه ی خود عمل می کردم و جنايات رژيم را فاش می ساختم، رضاخان که ديد زندان، شکنجه، گرسنگی بر من کارگر نيست تصميم گرفت مرا بکشد و خودش را خلاص کند. مدتی خوراک و پوشاک کافی به من نمی دادند شايد کم کم بميرم، کس و کاری هم نداشتم که از بيرون برايم غذای حسابی بياورد. با همه اين سختی ها باز هم زنده ماندم با اينکه هوا سرد و مرطوب بود لباس های روی خود را فروختم تا غذا تهيه کنم. اين بود حال و روز من، اين نوشته ها را در گوشه ی زندان رضاخانی نوشتم ».  
يکی از هم بندان فرخی در زندان، دکتر انور خامه ای در خاطرات خود می نويسد:" در بند 2 زندان يکی از چهره های خاصی که در روی کار آمدن رضا شاه نقشی داشتند محبوس بود، او حبيب الله رشيديان نوکر سفارت انگليس بود. از قضا اتاق او روبروی سلول فرخی قرار داشت. اتاقهای اين دو در انتهای راهرو بود که تقريبا چسبيده به ديوار سياهچال بود. شايد منظور اين بود که اگر بی احتياطی کنند جای آنها در سياهچال خواهد بود. در يکی از اعياد از فرخی دعوت کرديم که در مراسم عيد شرکت کند که اين شعر را سرود:  
سوگواران را مجال ديدن و بازديد نيست  
بازگرد ای عيد از زندان که ما را عيد نيست  
گفتن لفظ مبارکباد طوطی در قفس  
شاهد آيينه دل داند که جز تقليد نيست  
هر چه عريان تر شدم گرديد با من گرمتر  
هيچ يار مهربانی بهتر از خورشيد نيست  
سر به زير پر از آن دارم که با من اين زمان  
ديگر آن مرغ غزلخوانی که می ناليد نيست  
بی گناهی گر بزندان مرد با حال تباه  
دولت مظلوم کُش هم تا ابد جاويد نيست  
فرخی يکروز سر از سلول خود در آورده و حين سخنرانی چنين می گفت: « مرا به جرم حق گويی و حق نويسی به دستور ياور نيرومند رئيس زندان، او را از پنجره پايين کشيدند و کتک مفصلی زدند، به طوری که از هوش رفت و سپس در سلول انفرادی انداختندش، آن شبی که از آن اسم بردم از سلول بيرونش کشيدند و بدست پزشک احمدی جلاد سپردند، صدای ناله و ضجه ی او را می شنيدم، وی با تمام قوا با آنان می جنگيد تا از نفس افتاد. او را به بیمارستان زندان منتقل کردند و آنوقت پزشک احمدی دست بکار شد و با تزریق آمپول هوا وی را از پای درآورد و به زندگی وی پایان داد.  
من به اتاقی خالی او رفتم روی در و ديوار آن اشعار زيادی با مداد نوشته بود، ولی در ميان آنها اين رباعی از همه جالب تر بود:  
هرگز دل ما ز خصم در بيم نشد  
در بيم ز صاحبان ديهيم نشد  
ظالمانه توقيف کردند. نماينده ی دارالشورای ملی بودم به گناه اعتراض و تکلم عليه قانون جابرانه و زيانبخش مغضوب شده چند سال از کشور خود متواری بودم. به من امان دادند که برگرد ».  
تا قبل از شهريور 20 هيچ کس از فرخی خبری نداشت. ولی پس از شهريور 20 عده ای از زندانيان قصر که آزاد